

کاپیتان برزو

مهران رفیعی

محمود خوشحاله که نوبت شب کاریش را تمام کرده و تا چهار روز دیگه لازم نیست که به پالایشگاه برگرده. از دوماه قبل با حسن، دوست قدیمی اش قرار گذاشته که شب عید را مهمان او باشه.

با پشت سر گذاشتن گردنه های « باجگاه » و عبور از زیر « دروازه قرآن »، وارد شهر میشه و چند دقیقه بعد، در مقابل خانه ای در خیابان « هدایت » توقف می کنه تا « میترا » را که با چمدان منتظر اوست، سوار کنه. پیکان نقره ای به راه میفته و از خیابان « نادر » به سمت « فلکه فرودگاه » پیش میره، جنب و جوش زیادی در خیابانها دیده میشه، مردم مشغول تدارک شب عید هستن. مردی در کنار خیابان بوته های، بنفشه، اطلسی و میمون میفروشه، آنطرف تر بساط ماهی فروشی پهنه، پسرکی هم، ماهی های قرمزش را در تنگ های بلوری به نمایش گذاشته و منتظر مشتری نشسته.

در مقابل یک قنادی، محمود پارک می کنه. میترا پیاده میشه و با چند جعبه کلوچه و مسقطی و نان یوخه برمیگرده. فلکه فرودگاه خیلی شلوغه، چند تا اتوبوس و مینی بوس و سواری مشغول سواری پیاده کردن مسافر هستن. عده زیادی هم که بلیط گیرشون نیومده، کنار خیابان ایستادن و برای هر ماشینی که رد میشه دست بلند می کنن.

میترا:

« محمود! کاش آن پسره را سوار کنیم، ما که جاداریم، لابد میخواد شب عیدی پیش خانواده اش بره »

محمود دنده عقب میگره، میترا شیشه را پائین می کشه و میگه:

« پسر جون کجا میخوای بری؟ »

پسر:

« چنار شاهيجون، چند میگیری؟ »

محمود:

« اگه میدونستم کجاست، کرایه اش را بهت می گفتم، ما داریم می ریم ÷ بوشهر، به مسیرت میخوره؟ »

پسر:

« شما هر جایی که بخواین برین، باید از اونجا رد بشین، ... بوشهر، آبادان، کازرون، تقریباً وسط راه تونه، بیست فرسخه، حالا چند میگیرین؟ »

محمود با لبخند میگه:

« هر چقدر نر خشه »

پسر:

نرخ معمولیش ده تومنه، البته قیمت همه چی شب عید میکشه بالا.

محمود:

« خب همون ده تومن، بپر بالا. »

میترا:

« اسمت چیه پسر جون؟ لابد داری پیش خانوادت بر میگردی؟ »
پسرکه از گیر آوردن وسیله نقلیه خوشحال بنظر می رسه، میگه :
« اسمم « برزو»، فامیلم « دره شوری، شما درست حدس زدین خانم ، دارم به خونه مون بر می گردم.

میترا:

« برزو؟ آدم رو بیاد داستانهای شاهنامه می اندازه، لابد دره شورهم اسم یک جائیه؟ »
برزو:

« نه خانم، اسم تیره مونه، مال ایل قشقائیه »

میترا که به هیجان آمده، میگه :

« چند تا خواهر و برادرداری؟ اسمای اونا چیه؟ »

برزو:

« دو تا برادر، دو تا هم خواهر. بهرام و بیژن - سودابه و رودابه، من از همشون بزرگترم.

میترا:

« چه اسمای قشنگیلابد رفته بودی شهر برای خرید های شب عید، درسته؟ »

برزو:

« نه خانم برای یک هفته مرخصی به خونه برمیگردم.

محمود با تعجب می پرسه:

« مرخصی؟ مگه تو مدرسه نمیری؟ تا سیزده بدر هم که مدرسه ها باز نمیشه.

برزو:

« دانش آموز مدرسه نیروی دریائی هستم، در بندر پهلوی، روز ششم فروردین باید سر خدمت

باشم. »

محمود:

« توکه گفتی مال ایلی، چطوری سروکارت به دریا افتاد؟ »

برزو:

« توی ایل برای جوانها کار نیست، پدر بزرگ میگه دوره ایل نشینی سراومده. »

میترا:

« چطور؟ مگه چی عوض شده؟ »

برزو:

« چند سال قبل که خشکسالی بدی بود، حتما یادتان هست، تموم این منطقه خشک شده بود،

اصلا علف پیدا نمی شد، خیلی از گوسفند هامون از گشنگی مردن، کنار همین جاده پر از لاشه

بود. »

محمود:

« من که در این مورد چیزی نشنیدم، میترا تو چی؟ »

میترا:

« توی روزنامه ها و رادیو تلویزیون که چیزی نبود، اگه هم بود ما توجه نکردیمخب برزو،

کسی هم بهتون کمک نکرد؟ »

برزو با مکث جواب میده:

« کامیون های ارتشی یک مقداری علوفه آوردن و کنار جاده انداختن، ولی اصلا کافی نبود و تازه به اونهایی هم که از جاده دور بودن چیزی نرسید. »
« برزو » مشتاقانه به اطراف نگاه میکنه، به هر پستی و بلندی، جویبار و درختی خیره میشه. در نزدیکی های حسین آباد، به بچه هائی که در اطراف جاده ایستاده اند اشاره میکنه و میگه: « اگه کنگر خوب میخواین، از اینجا بخرین، کنگر هاش درجه یکه، درشت و سفید. میترا میگه:

« فکر بدی نیست، حسن هم خوشحال میشه. »
ماشین در شانه خاکی جاده هنوز متوقف نشده که سه چهار تا از پسرها و دخترها با لباسهای رنگارنگشون به طرف اونها میدون. هر کدوم یک سبد کوچک کنگر در دست گرفته و برای فروش با بقیه رقابت میکنه .

محمود نگاهی به اونها میاندازه و میگه:
« راست بگین، جنس کدومتون بهتره؟ »
بچه ها همشون داد میزنن:
« مال ما آقا، نگاه کن، یه ذره هم آشغال نداره »
میترا از برزو میپرسه: « توجه میگی؟ »
برزو نگاهی به سبدها میکنه و چند کلمه ای به زبون ترکی با اونها حرف میزنه و بالاخره یکیش را انتخاب میکنه.

برزو:
« خانم! قیمتش خیلی خوبه، سبدی دو تومن، توی شهر همین را میفروشن پنج تومن، تازه به این خوبی هم نیست. »
میترا کنگرهای هر چهار نفر را میخوره و در صندوق عقب جا میده، ماشین راه می افته.
میترا:
« خب برزو، داشتی میگفتی، در باره خشکسالی حرف میزدی. »

برزو:
« خیلی سخت بود، خیلی از ایلاتی ها که گاو و گوسفندها شونو از دست داده بودن، ایل را ول کردن و رفتن. »
میترا با کنجکاوی میپرسه:
« کجا رفتن؟ »

برزو:
« هر کسی دنبال کار، یه طرفی رفت، مثلا (گودرز) عموی بزرگم، رفت (برازجون)، (گیو) عموی کوچکترم رفت (کویت).
میترا:
« خب حالا اونها راضی هستن؟ »

برزو:
« عمو گیو دوساله که برای پدر بزرگ پول میفرسته، میگن تو کویت پول درآوردن آسونه. عمو گودرز هم توی شهر مغازه داره و وضعش خوب شده، گلیم و جاجیم قشقائی میفروشه، اولش که شروع کرد، دکان نداشت، دوره گرد بود، ولی حالا، هم دکان داره و هم وانت، سالی چند بار میاد توی ایل و خرید میکنه، میگن اسم نوشته که سال دیگه بره (مکه). »

محمود:

« خب حالا که اینطوره، پدرت هم همین کار را بکنه . »

برزو:

« پدرم از زندگی تو شهر خوشش نیامد، میگه حاضره از گشنگی بمیره ولی توی شهر نمونه، پدرم میگه مردم شهر با هم قهرن، به همین خاطره که بین خونه هاشون دیوار میکشن، توی ایل وقتی که سرفه کنی، صداتو بقیه چادر ها هم می شنون و احوالت را می پرسن، صدای سرفه و ناله که از دیوار عبور نمی کنه. »

محمود:

« خب برزو، تو که توی شهر زندگی می کنی، بهش بگو که زندگی توی شهر از توی بیابون خیلی بهتره. »

برزو جوابی نمیده.

میترا به درو دشت نگاه میکنه، منظره ها براش تازگی داره، از برزو میپرسه:
« کجا میشه یه چای خورد؟ »

برزو:

« پشت همین پیچ به دشت ارژن میرسیم، چند تا قهوه خونه هم داره، و یه چشمه خیلی خوب، با آب پاک و تازه که از زیر کوه بیرون میاد. »

میترا:

« بنظر میرسه که اونجا رو خیلی دوست داری، درست میگم؟ »

برزو:

« آخه از بهترین ییلاق ها مونه، تابستون که همه جا گرم و خشکه، دشت ارژن پر آب و خنک و سبزه »

محمود:

« لابد خاطره های خوبی هم داری؟ ما هم وقتی به سن و سال تو بودیم، عاشق ییلاق بودیم، دماوند، جاجرود، کلاردشت ... »

محمود ماشین را در میان ماشین های دیگه پارک میکنه و هرسه به داخل قهوه خانه ای میرن . چای گرم هرسه را حال میاره، میترا پیشنهاد میکنه سری به چشمه بزنن. برزو جلو میافته و از میان درختهای بلند بید گذشته ومثل بز کوهی از میان تخته سنگها بالا و پائین می پره، درکنار چشمه تخت سلیمان می نشینه و دست و صورتش را می شوره، و بعدش با دستهایش مقداری از آب زلال چشمه را سر میکشه.

میترا:

« این آب از کجا میاد؟ »

برزو:

« از آب شدن برفهای اون بالا، همیشه آبش تمیز و خنکه، حتا توی چله تابستون، تابستونا با بچه ها توی اینجا مسابقه میدیم. »

میترا:

« چه جور مسابقه ای؟ »

برزو:

« مسابقه استقامت، کی میتونه مدت بیشتری توی آب چشمه بایسته ، یک نفر می شماره،

یک ، دو ، سه ، بعد از شماره بیست پاهای آدم بیحس میشه »
چند دقیقه بعد به ماشین بر میگردد ، ولی این بار میتراست که پشت فرمان می نشینه تا محمود کمی استراحت کنه. شیفت های شب کمی خسته و خواب آلودش کرده. سفر ادامه پیدا میکنه.

=====

از دشت ارژن که کمی دور میشن، جاده ای مارپیچ دیده میشه که خودشو با طنازی در آغوش کوههای زیبای (زاگرس) جا داده، برزو هر گوشه ای از این پیچ و خم ها را می شناسه، بارها پیاده از اونجا ها عبور کرده، خاطره ها داره، به همه چیز با دقت نگاه میکنه، بخصوص به درخت های بادام کوهی که غرق شکوفه هستن، به شقایق هائی که در کنار صخره هاروئیدن، به بابونه هائی که در میان سبزه ها به گل نشسته ان.

میترا نگاهی به محمود که در حال چرت زدنه میکنه و میگه:

« محمود ببین اینجا چه طبیعت زیبایی داره، با کوههائی که قبلا دیده ایم، حسابی فرق داره،

خواب را بذار برای خونه، وقتی که رسیدیم هر چه دلت خواست بخواب. »

محمود با حرکت سر حرف او را تأیید میکنه، برزو می پرسه:

« چند وقته که به فارس اومدین ؟ »

میترا:

« حدود سه ماهه، محمود برای دو سال به پالایشگاه شیراز منتقل شده، بعدش بر میگردیم

تهرون »

برزو:

« اتفاقا منم ، سه ماهه که دوره ام را شروع کردم، دو سال هم طول میکشه ، بعدش باید برم

روی دریا »

میترا:

« راستی نگفتی چطوری مدرسه نیروی دریائی را انتخاب کردی ؟ »

برزو:

« خانم، من تا کلاس هشتم توی مدرسه سیار عشایری درس خوندم، نمره هام خیلی خوب بود،

معلم میگفت که باید مدرسه را ادامه بدم، توی ایل هم که دبیرستان سیار نداریم و باید به

یک شهری میرفتم. »

میترا:

« خب چرا پیش عموت نرفتی، مگه نگفتی که توی شهر وضعیتش خوب شده؟ »

برزو:

« آخه مدرسه نیروی دریائی کمک هزینه هم میده که میفرستم برای خانواده ام، آقای بهمن بیگی

گفته اگه نمره هام خوب بشه ممکنه یک روزی افسر هم بشم.

محمود با شیطنت میگه:

« اونوقت بهت میگن: نا خدا برزو.... کاپیتان برزو! »

میترا که از این جمله خوشش نیومده میگه:

« محمود تازگیها توی خواب هم حرف میزنه! اما برزو جان، مگه خانواده ات از تو کمک خواسته

بودن ؟ »

برزو:

« خودشون که چیزی نگفتن خانم، ولی ایلاتی ها که پولی در بساط شون نیست »

برزو:

« آقا شما هم سربازی رفتین؟ »

محمود:

« آره بابا، مگه ما پسرکی هستیم که الکی معاف مون کنن، هنوز یکسال نیست که مرخص شدم »

برزو:

« براتون سخت بود؟ »

محمود:

« چند ماه اولش توی پادگان فرح آباد پوست مونو کندن، پدرمون درآمد تا سر دوشی گرفتیم،

ولی قسمت بعدیش توی لویزان به اون بدی نبود.

محمود که بار دیگه سر حال اومده بود، می پرسه:

« خب برزو، بگو ببینم اون طرف ها چه خبره؟ »

برزو:

« هیچی آقا، اصلا خبری نیست »

محمود:

« مگه میشه؟ »

برزو:

« آقا شما، بندر پهلوی رفتین؟ »

محمود:

« آره جانم، هر سال تابستون می رفتیم شمال، چقدر هم خوش میگذشت. »

برزو:

« مثلن چکار می کردین که بهتون خوش میگذشت؟ »

محمود همه کاری میکردیم، ...شنا توی دریا، دراز کشیدن توی شن های ساحل، فوتبال دستی

و پینگ پنگ تو پلاژها، نگاه کردن به این و اون، قدم زدن توی جنگل، سرزدن به مغازه ها،

مربای بالنگ، کلوجه لاهیجان، ماهی سفید، رادیو دریا.....بازم بگم؟

برزو:

« ولی توی این کوه و دشت ها چیزهای خیلی بهتری پیدا می شه. »

محمود:

« توی این کوهها؟ منکه چیزی نمی بینم، شاید پشت کوهها چیزی باشه که من نمی تونم ببینم.

تا آنجائی که چشم کار میکنه فقط چند تائی درخت پراکندهست، چند تائی جوی کوچک آب که

شاید دائمی هم نباشه، تعدادی دهات کوچیک و بزرگ با خونه های گلی و مقداری مزرعه و

تعدادی هم گاو و گوسفند، چیز دیگه ای هم هست؟

برزو:

« اگه با من میامدین توی ایل خیلی چیزها بهتون نشون میدادم »

میترا:

« من که خیلی دلم میخواد باهات بیام و ببینم، ولی دوست هامون توی بوشهر منتظرن و اگه

دیر برسیم دلواپس میشن، ممکنه فکرکنند ماشین خراب شده و یا تصادف کردیم، ولی یک وقتی

حتما میام، اما حالا خودت برامون تعریف کن، از اون چیزهائی که خودت دوست داری بگو.

برزو:

« اگه تابستون بیائین پیش ما، یک صبح زود شما را میبرم به سرچنگ »

محمود:

« سرچنگ دیگه کجاست؟ »

برزو:

« اون بالای کوه، اونجا همیشه سرده، بیشتر سال پوشیده از برفه، برف سفید و دست نخورده. یک کیسه پلاستیکی با خودمون می ببریم و از اونجا، سر می خوریم می آئیم پائین، ما بستون ها از اونجا برف می آریم پائین و سر جاده میفروشیم.

میترا:

« منهم عاشق برفم، ولی خب خیلی جا ها کوههای برفی داره، کوههای البرز هم خیلی جاههای قشنگی داره، خب غیر از برف دیگه چی پیدا میشه؟

برزو:

« شما قارچ دوست دارین؟ »

محمود:

« بدم نیامد، ولی بعضی از اونها خوب نیستن، ممکنه سمی هم باشن! »

برزو:

« ما سمی هاشو می شناسیم، اگه پیش ما میامدین، فردا صبح توی دامنه ها قارچ های خوب را بهتون نشون میدادم و همون جا براتون کباب می کردم. قارچ تازه خیلی خوشمزه ست »

میترا:

« حالا که همیشه، ولی اگر کسی منتظرمون نبود و من با تو میامدم، پدر مادرت تعجب نمی کردن؟ نمی گفتن چرا مهمون نا خوانده آوردی؟

برزو:

« عشایراز مهمون خوششون میاد، میگن برکت میاره. ما خودمون معمولاً پیش دیگران میریم تازه اگر هم بخوایم خبر بدیم، وسیله ای برای اینکار نداریم. »

محمود:

« درست میگی، من که نشانه ای از خط تلفن و بیسیم و دکل مخابراتی این طرفها نمی بینم، زندگی به همون شکل ابتدائی ادامه پیدا کرده.... خب از این حرفها بگذریم، از بقیه چیزها بگو. »

برزو:

« توی بعضی از غارها کندو های عسل پیدا میشه، شما عسل با موم خوردین؟ عسل طبیعی خیلی خوشمزه است، با عسل های کارخونه ای فرق داه! »

محمود: « خب دیگه چه پیدا میشه؟ »

برزو:

« خیلی چیزها هست آقا، اگه من بخوام همشو بگم تا فردا هم تموم نمیشه، مثلاً تخم قمری و کفتر چاهی، کنگر کوهی، شقایق و پونه وحشی، دراج و کبک. »

محمود:

« چی گفتی؟ تخم کفتر چاهی؟ »

برزو:

« آره آقا، توی بعضی از این چاهها، پر از لانه پرنده هاست. »

محمود:

« چطوری توی چاه میرن؟ »

برزو:

« چند تا شاخه بلوط را می بریم و روی دهانه چاه می اندازیم ، بعد یک سرطناب را به کمرمون می بندیم و یکسرش را هم به این چوبها، و یواش یواش میریم پائین، توی دیواره چاهها پر لانه کفتر چاهیه. »

محمود:

« صبر کن جانم، اولاً: شما کار خوبی نمی کنین که شاخه بلوط را می شکنین، اونهم این طرفها که فقط تک و توکی درخت پیدا میشه.

ثانیا: شما که تخم پرنده ها رو می خورین، نسل آن ها رو نابود می کنین »

« اونها رو نابود می کنین، مگه نه؟ »

برزو:

« آقا، با شکستن یک شاخه، که درخت بلوط از بین نمیره، تموم این درختها را ذغال سازها خشک کردن و برای فروش به شهر بردن و کلی پول به جیب زدن »

محمود:

« مگه این کار ممنوع نیست؟ پس ژاندارم ها و جنگل بان ها چکار می کنن؟ »

برزو:

« البته که ممنوعه، ولی هر کدومشون را که میگیرن، پس از چندی آزاد میکنند. میگن توی شهر هر کاری با پول درست میشه، بعضی از این ها، اول یک چیزی پای درخت می ریزن تا بلوط به تدریج خشک بشه، قطع کردن درخت خشک هم که مجازاتی نداره، مگه نه؟ »

محمود:

« نمی دونم، خب تکلیف نسل پرنده ها چی میشه؟ »

برزو:

« آقا توی هر چاهی که بری کلی پرنده هست، وقتی که نزدیکشون بری، با هم پرواز میکنند و از چاه میان بیرون، اونقدر هست که روی سرت سایه می افته، ما فقط چند تاشو بر میداریم. تازه مارها و گربه ها و پرنده های دیگه هم هستن که به لانه ها دستبرد می زنن، همیشه هم این برنامه ها بوده، ولی نسل اونها از بین نرفته، ولی چیز های دیگری هست که واقعا در حال نابودیه »

میترا:

« مثل چی؟ »

برزو: « مثلاً آهو، بزکوهی، و بعضی از بازها و شاهین ها »

محمود:

« خب کی اونها رو نابود میکنه؟ »

برزو:

« شکارچی ها آقا، شکارچی هایی که از شهر میان و همه چی دارن، لند رور، دوربین، تفنگ های مختلف، سگهای شکاری، بیسیم و چادر و مخزن های بزرگ آب و سوخت. »

محمود:

« خب اونها که باید برای شکار اجازه بگیرن، و لابد کارشان کنترل میشه »

برزو:

« این هم مثل جریان خشک کردن درخت هاست، بعضی وقتها ماشین های دولتی و آرتشی هم با

خودشون میارن. راستی شما که توی پالایشگاه کار میکنین، چرا به ما سوخت نمی دین که مجبور بشیم درخت ها را بسوزونیم؟»
محمود:

« من توی قسمت تولید هستم و با قسمت پخش و فروش سروکاری ندارم. »
میدونی برزو، توی زندگی شهری هر کسی کار خودشو میکنه و با کار بقیه کاری نداره، توهم وقتی که درست تموم شد و مشغول کار شدی، ممکنه در قسمت مخابرات کشتی باشی و از موتورخونه و توپ خونه اطلائی نداشته باشی. »
محمود کاغذی در میاره و چیزائی روی آن می نویسه و به برزو میده و میگه :
« قبل از اینکه ازهم جدا بشیم، بذار اسم و آدرسمون را بهت بدم، شاید توی سفر بعدیت بتونیم همدیگه را بیشتر ببینیم، شاید فرصت بشه سری هم به ایل تون بزنیم. »
برزو ضمن نگاه به نوشته، به میترا میگوید:
« خانم شما توی رادیو و تلویزیون کار میکنین؟ »
میترا:

« کارشناس علوم اجتماعی هستم، برای (برنامه خانواده) چیز می نویسم، راستی تو برنامه های تلویزیون را هم نگاه میکنی؟»
برزو:

« توی سالن غذاخوری مون یک تلویزیون داریم، گاهی بعد از شام نگاه میکنم، ولی چیز به درد خوری نشون نمیده؟ »
میترا:

« چیز به درد بخور؟ منظورت چیه؟ »
برزو:

« مثلن هیچی از وضعیت ما توی برنامه ها تون نمی گین، خبرخشکسالی را هم که نگفتین داستان فیلم هاتون هم که واقعی نیست. »
میترا:

«خب البته بیشتر مردم فقط برنامه های سرگم کننده می خوان، دیگه کسی حوصله بر نامه های جدی را نداره. »
محمود:

« شما از کجا می دونین؟ مگه تا حالا نظر مردم را پرسیدین؟»
صدای بوق شیپوری کامیونی که سرپیچی، درحال سبقت گرفتن است، مکالمه را قطع میکنه.
میترا با دستپاچگی ماشین را به شانه خاکی جاده می کشونه و پس از چند مانور خطرناک موفق میشه از بر خورد شاخ به شاخ با کامیون جلوگیری کنه، میترا و محمود به هم نگاه می کنن.
کسی حرفی نمی زنه، فقط صدای چرخهای ماشین که سکوت را می شکنه.
در نزدیکی های پاسگاه پلیس راه « چنار شاهيجان »، برزو رو به میترا میکنه و میگه :
« من جلو اون مغازه پیاده میشم، شما هم وقتی که دو باره به منطقه کوهستانی رسیدین بیشتر احتیاط کنین، بخصوص نزدیک تونل ها، آخه بعضی از راننده های کامیون ها معتاد هستن و پشت فرمون ماشین چرت می زنن. »
میترا:

« تو از کجا میدونی که خانواده ات نزدیک اون مغازه چادر زدن؟ »

برزو :

« اون مغازه مال کل حسین دوانیه، وقتی که ایل میاد گرمسیر همه با اون معامله می کنن، نامه ها را هم به آدرس او می فرستن. کل حسین میدونه هر قسمت ایل کجاس. »
میترا:

« خوب من منتظرت می ایستم ، تو برو و سراغ خانواده ات را بگیر. »
برزو، با سرعت خودش را به مغازه میرسونه و چند لحظه بعد با خوشحالی بر میگردد و میگه:
« خوب شد منتظرم موندین، چادر پدرم نزدیک پل شاپوره، دو سه فرسخی اینجا ست »
چند دقیقه بعد، برزو در کنار پل از ماشین پیاده میشهدوان دوان از تپه ای که پوشیده از گلهای زرده بالا میره، در بالای تپه می ایسته، بر میگردد و به جاده نگاه میکنه، محمود و میترا هنوز ایستادن، برای هم دست تگون میدن، چند لحظه بعد، برزو دیگه دیده نمیشه، پیکان نقره ای هم به سمت تونل ها حرکت میکنه.
